

برایشان جنگیده بود. شاید سرنشین تانک را کشته است. و بعد از کشتن او احساس کرده است این دیگر آخرین نبرد اوست. و شاید دریافته که جهان آن چنان که می‌اندیشیده به این زودی‌ها برمداری که دوست می‌داشت نخواهد چرخید. و اکنون خوابیده است در سایه تانک دشمن. به نشانه نبردی عبث. نمی‌دانم، هرچه است زمینی است که در عکس به نظر می‌آید تا دور دست می‌رود. و تانکی و چریکی بر خاک افتاده با پوتین و قمقمه.

"خوار کُسته این چیه که تو جیبت گذاشته ای؟"

یاسین به عکس نگاه می‌کند. و جواب نمی‌دهد.

"خوار کُسته چرا جواب نمی‌دهی؟"

"همینطوری. ازش خوشم آمد."

"همینطوری. اروای کُش مادرت. اگر همین طوری بود

واسه چی عکس اعلیحضرت را در جیبت نگذاشتی؟"

مشت محکمی توی دهن یاسین می‌خورد.

این را به مادرم نخواهم گفت. به او نخواهم گفت که

یاسین با دهان خونین از این پس خیابان‌های شهر زادگاهش را

پشت سر می‌گذارد. سر چهار راهی می‌ایستند. یاسین با ته مزه

شور خون در دهانش هنوز تلاش می‌کند از پنجره ماشین

چیزهایی را در بیرون ببیند. یکی از همکلاسی‌های دوران

دبیرستانش با دوچرخه از طرف مقابلش می‌گذرد. کنجکاو

کودکانه ای یاسین را ادا می‌کند با نگاهی مشتاق او را دنبال

کند. آیا هرگز به ذهن او خواهد رسید که در دو قدمی او یاسین

همبازی لاغر و استخوانی او که انشاهای قشنگی در سر کلاس

می‌خواند با دستتند و دهان خونین در ماشین نشسته است؟ از ذهنم

می‌گذرد چه ساده در خیابان‌ها جنایت انجام می‌گیرد. خاموش و

سر بالا می‌کند تَنکه سفید او را می‌بیند. اولین بار است که چنین چیزی را می‌بیند. می‌ترسد. اما می‌بیند نمی‌تواند از نگاه کردن بگریزد. در آن تکه سفید دور، آرامش لحظاتی را می‌یابد که بعد از دویندی طولانی در آفتاب سایه نخلی به او می‌بخشید. خنک است و آرامش بخش. سکوت و سایه. می‌نشیند پای دیوار. زیر آن. بعد صدای دام دام تنبک است و عروسکی که به ناز راه می‌رود و حس سایه خنکی در بالای سرش و آفتاب تند روی زانوان لختش که لغزش سرد یک چیز فلزی را روی دستش احساس می‌کند.

به مادرم که هنوز زیر درخت توت ایستاده است می‌گویم یاسین را دستبند می‌زنند. می‌گوید: "توی ماشین؟ مگر آنجا هم آدم می‌تواند از دستشان فرار کند؟" نمی‌دانم چه جواب بدهم. به یاسین نگاه می‌کنم که با دیدن دستبندی دورمچهای لاغرش چیزی زیر پلک‌هایش می‌لرزد. می‌پرسم به چه فکر می‌کند می‌گوید فکر می‌کنم این بار باید با دستبند وطنم را سفر کنم.

یکی از مامورین دست می‌کند توی جیب پیراهن یاسین و

هرچه توی آن هست بیرون می‌ریزد: بلیت سینمای آخرین فیلمی

که یاسین دیده است. یک مشت اسکناس. بعد عکسی بریده شده از

یک روزنامه. از ذهن یاسین می‌گذرد کی و کجا آن را بریده بود؟

چریکی بر خاک افتاده است و تانکی در بغل او و رو به او

در حرکت است. آیا لحظاتی بعد او را له خواهد کرد؟ و یا او را به

حال خودش خواهد گذاشت؟ آیا تانک سرنشینی دارد؟ اصلاً به نظر

نمی‌آید مرد مرده است. انگار دست گذاشته است زیر سر و خوابیده

است. فرو رفته در خوابی سنگین. انگار خسته از سالها دویدن و

جنگیدن اکنون در بیابانی جایی گزیده است تا فقط بخوابد. و

برای لحظاتی و انهد در پشت سرش همه آن چیزهایی را که

را بر می‌دارد. برق آفتاب بر تیغه باریک آن است. چه بسازد؟ مین؟ یک میز کوچک. چرا مین؟ چون ساده است؟ آجر سائیده شده را در یک دست می‌چرخاند. چقدر ایران خانم غمگین بود. نشسته بود کنار مادرش، با سر پائین. به کمکش سبزی پاک می‌کرد و حرف می‌زد. پیراهنش گللی رنگ بود. موهایش صاف. چرا چیز دیگری غیر از مین توی کله اش بازی می‌کند؟ می‌آید و نمی‌آید. دست ایران خانم را دنبال می‌کند که گاه گاه بالا می‌رود و روی گونه اش کشیده می‌شود. کمی پائین تر از چشمها نه آن‌ها نیستند. برمی‌گردد. دنبال می‌کند دیوارها را و اشکال نم ساخته را، روی آن‌ها. همه چیز همان است که بود. پنجره هائی که شیشه هاشان مات است - به جز بالائی‌ها - آبی آسمان را می‌بیند و عبور گاه گاهی کیبوترانی سفید را. دوباره بر می‌گردد توی اتاق. قندان و قوطی زنگ زده چای. بعد مادرش و ایران خانم که جمع شده است پای در. کوچک و لاغر در پیراهن گللی رنگش. زانوهای کوچکش. کمر باریک و نخترانه اش. کمی آنسو تر کفشهای ایران خانم. یکی‌شان افتاده کج روی گلیم. و آن یکی راست. انگار خودش است. از دل آجر گوئی داد می‌زند که مرا بساز. مرا از زندان بی‌شکلی در بیاور. من این جایم؛ محبوس. دور می‌شود. چقدر آن کفش کج افتاده بر گلیم غمگین کننده است. غمگین کننده تر از آن دست که می‌رفت طرف گونه و زیر چشم. می‌تواند آن را بسازد؟ شاید بتواند! باید دوتا بسازد بعد یکی‌شان را کج بگذارد. پهلوی آن. شاید هم آن را بچسباند روی مقوائی که جم نخورد. آن وقت کسی دیگر خیال نمی‌کند که همین طوری افتاده است. آجر را می‌گذارد روی زمین و آره را روی آن می‌کشد. غیژ غیژ غیژ. آفتاب افتاده است روی مچهای لاغرش.

بی‌صدا.

یاسین دهانش را با پشت آستین پاک می‌کند و با نگاه به من می‌پرد روی ترک بند دوچرخه همکلاسی سابقش.

"کی توی دهنت زد یاسین؟"

"هیچکی. رفته بودیم آجر دزدی، ناطوره فهمید. بد شانسی آوردم تو این همه بچه مو گیر افتادم."

بعد، از زیر کتکش آجر سوراخ داری در می‌آورد و نشان دوستش می‌دهد: "معرکه س. باش می‌تونم دوتا کاردستی حسابی بسازم. شایدم این بار مین ساختم. اول باید حسابی روشه صاف کنم."

می‌گیردش جلو آفتاب. بعد جلو صورتش و از توی سوراخ های آن شهر را تماشا می‌کند.

غژ غژ غژ. صدای سایش تکه سیمانی زیر بر آجر. آره ای که از شوهر ایران خانم قرض گرفته است بغل دست یاسین است. غژ غژ. این سومین خانه ای است که شوهر ایران خانم در طول شش سال عوض کرده است. ایران خانم گفته است تا او بخواند با در و همسایه آشنا بشود زار یوسف خانه را فروخته است. غژ غژ. بیچاره زار یوسف می‌ترسد بچه های محل ایران خانم را که سی سال از خودش کوچکتر است غر بزنند. غژ غژ. زار یوسف بچه دار نمی‌شود. ایران خانم را با برادر پنج ساله اش قبول کرده است. شبهای تابستان زار یوسف چادر زنانه سرش می‌اندازد و صدایش را نازک می‌کند و تا دیروقت ایران خانم و برادرش را می‌خنداند. صدای قاه قاه شان تا چند خانه آنطرف تر می‌رود. غژ غژ. ایران خانم چند شب پیش به مادر یاسین گفته است که لاش نمی‌خواهد از این جا بروند. اما می‌داند نمی‌تواند. یاسین آره

یاسین لحظه ای می ایستد و به او نگاه می کند. بعد میان ساقهای بلند شبدر گم می شود. چشمان سیاه و درشت او و خالهای سبز روی چانه و برآمدگی پستانهایش از پس آن جامه آبی رنگ اما فراز برگهای شبدرها می ماند. یاسین عطر گمشده ای را بو می کشد. به بازی بوشلمبوها در آب نهر خیره می شود. اما بو نمی گذارد. ماغ تره گاوی از چند نهر دور تر سکوت را می شکند و بعد به وضوح می شنود صدای خش خش بال مقتعه ای را که روی برگها کشیده می شود. و می بیند، اما این بار در خیال، آن دو انحنای رام و آرام را در زیر آبی ها. بعد پایش تا زانو خنک می شود، انگار که هنوز نشسته بود پا در آب بر آن ساحل فقیر و دورها را نگاه می کرد و نمی کرد. چون نه آب حریف خیال می شد و نه آفتاب و نه بازی ماهی ها و نه صدای امواج و نه نخلهای آن سو که از دور سیاهی می زدند. آنها خود در آمیزه ای از خیال و واقعیت به دیده می آمدند. و او نمی توانست هرگز نمی توانست وقتی به آن ها خیره شده است بودن یا نبودنشان را به قوه خرد محک بزند. دهکده ای که در آن معلم است در هر لحظه برای او چهره عوض می کند. از این نهر به آن نهر و از این نخل به آن نخل، دهکده آینه واری است که مدام تصویری تازه نشانش می دهد. هر تصویر چهره او را در خود بازتاب می کند. چند ماه پیش بود که یکی به او گفت دختر زار ممد تا حالا چند تا تخم مول پای شبدرها خاک کرده است.

"راست است؟"

"بله آقا. عایشه با از مابهران می خوابد. نمی بینی چه

لمبری بهم زده!"

"کسی هم دیده؟"

سرهنگ رو به یاسین که جلوش نشسته است می گوید:
" ببین خوشبختانه یا بدبختانه ما در اینجا بازجوئیت نمی کنیم. تو در تهران لو رفتی. باید بروی آنجا. ولی یادت باشد هرچی داری بگوئی. والا مچ دستت را لای منگنه خرد می کنند. حواست باشد چه می گویم. دوتا دستت را از همین جا می شکنند. این را بهت می گویم تا از حالا تکلیفت را بدانی."
یاسین به مچهای لاغرش نگاه می کند.

(دو کفش آجری روی میز معلم. دو کفش روی مقوایی خراشیده شده و لك لكی. یکی شان افتاده. کج. با پاشنه باریکش که از پشت سیاهی می زند.)

ماشینی که یاسین را از مرکز ساواک به زندان شهربانی می برد از کنار شط می گذرد. یاسین شط را می بیند. اما بویش را نمی شنود. چند وقت از زمانی می گذشت که نشسته بر ساحلی کوتاه در "قصبه" پا توی آن دراز کرده بود؟ زمان چه شتابناک می گذرد!

چند قایق کوچک ماهیگیری بر آبهای دور و تکان تکان پاهای یاسین در آب. یاسین باز به سال هائی دور پرتاب می شود. خنکی و خیزی آب تا مغز استخوانش فرو می رود. خنکی و خیزی ئی که روح و جسمش را شستشو می دهد. و آماده اش می کند تا بپذیرد خاک را و طبیعت را. پا می شود و راسته بلند میان نخلها را که از دو سو در محاصره بوته های کنجد و حنا و شبدرهاست در پیش می گیرد. نگاه می کند به شبدرها. عطر خنک شان و سبزی برگهایشان با رنگی ملایم حسی از دیدار با سایه به او می دهد. نمی بیند اول دختر زار ممد را. چند لحظه بعد است که او چون میشی میان علفها در چشمش می نشیند. دختر با دیدن

مستراح شهربانی آبادان حبس می کند نگاه می کند.

او را برای لحظاتی تنها می گذارم و در راهروهای شهربانی قدم می زنم. هنوز چند قدم نرفته سنگینی ساختمان شهربانی را روی شانه هایم احساس می کنم. وضعیت پله ها، ستونها و قرار گیری دفاتر افسران در وسط و انتهای راهروها، همه آنها با کمک رنگ خاکستری دیوارهایی که احاطه ام کرده است خیلی زود وجودم را از ترسی ناخواسته لبریز می کنند. رموک در گوشه ای می ایستم و به حرف های دو پاسبان گوش می کنم.

پاسبان اولی: "خبرداری که همسفرمان را آوردند؟"

پاسبان دومی: "آره."

پاسبان اولی: "حالا واسه چی توی مستراح حبسش کرده

اند؟"

پاسبان دومی: "مگر نمی دانی؟ زندانیه ساواکه!"

پاسبان اولی: "این ساواک مادر قحبه هم مردم را حسابی ترسانده."

پاسبان دومی: "قسم می خورم غیر از اعلیحضرت، همه از

ساواک می ترسند. من شرط می بندم اگر نخست و زیرش هم صبح

سحر مامور ساواک را بی خبر دم خانه اش ببیند شلوارش را زرد

می کند."

پاسبان اولی: "این جوانها خیلی کس خل اند. به عوض این

که بروند دختر بازی و عشق دنیا را بکنند، می افتند تو راههایی که

جوانی خودشان را هم خراب می کنند."

پاسبان دومی: "بابا آخر آن ها که مثل من و تو نفهم

نیستند."

پاسبان اولی: "برو بابا، یعنی می خواهی بگوئی آدمهای با

"صبح سحر به هوای چیدن شبدر می زند بیرون که کسی او را نبیند."

گرگ و میش سحر، شبدر ها و موجودات اثری که با دختر زار ممد می خوابند با غروب یاسین چه خواهند کرد وقتی خسته از پرسه زنی های بعد از کارش باز به اتاق گلی اش در جنب مدرسه بازگشته است.

"آقامعلم! دختر زار ممد اینطور که بر اش حرف در میاورند نیست. خیلی دختر خوبیه. نازه. خواستند به زور ببندازنش تو بغل ناخدا مالک، نخواست. همین تقصیرشه. شب زفاف از پنجره گریخت و دیگر برنگشت خانه مالک. انصاف بده آقا معلم، چطور می توانست دختری به این نازی با مردی که پسرش همسن او بود بخوابد. دشنامه آقا. دشنام."

"آقامعلم! زار مالک هم طلاقش نداد. گفت همینطور می گذارم تا زلفات مثل دندونات سفید بشود."

"آقامعلم! ناخدا مالک لنج دارد. و پسرهای زارممد همشان توی لنج او کار می کنند. این خدائیه حقیقتی است که چرا خانواده اش کاری نمی توانند بکنند."

بر راسته می ایستد. و خاک را نگاه می کند و خاک را که شبدرهای بیگناه در آن ریشه زده اند. و ساق های بیگناه شان قد کشیده است. به رنگ ملایم شان نگاه می کند.

یاسین یاد کفش آجری اش می افتد. یکی یکبری افتاده بر پای در و دیگری راست بر پاشنه خود نشسته. گیج می شود. پیش از آنکه پاسبان حرفی بزند دست یاسین را می گیرم که نیفتد.

"آقا معلم حواست کجاست؟ بپا تو مستراح نیفتی!"

یاسین از فکر بیرون می آید و به پاسبانی که او را در

آهنگ رنگ گرفته است روی میز. تلفن که زنگ می‌زند پیچ رادیو را کم می‌کند. خیلی ضعیف صدای طرف مقابل را از گوشی می‌شنوم:

"بفرمائید."

"هوشی خودتی؟"

"آره می‌خواستی کی باشی؟"

"مردم برای دیدنت. وقت داری بزنی بیرون؟"

"نه، قربان آن صدايت بروم. مشکل دارم."

"آخ، چه بد شد. واسه چی؟"

"ساواک يك زندانی انداخته بیخ خرمان تا نفرستادیمش

نمی‌توانم قرار بگذارم."

"ریش کن بابا!"

"نمی‌شود جان تو. با این یکی نمی‌شود شوخی کرد. با

خود اعلیحضرت طرفی!"

"آخیش!"

"چی شد جانم."

"هیچی عزیزم. يك جورى گفتم اعلیحضرت که دلم

رفت."

"آخ، قربان آن آخیش گفتنت. اگر بدانم باز هم با همان

لحن می‌گویی صد بار دیگر می‌گویم اعلیحضرت."

"جان تو نگو هوشی. يك جورى می‌گویی که آدم حالی به

حالی میشود."

کنار می‌کشم. می‌روم کنار در شیشه ای رو به حیاط

می‌ایستم. مدتی که گذشت احساس می‌کنم هیچ دلم نمی‌خواهد از

میان آن شیشه های دود گرفته خورشید غروب زادگاهم را نگاه

فهم کیر ندارند!"

پاسبان دومی: "معلومه که دارند. اما آنها جاهای دیگرشان

را بیشتر بکار میندازند."

پاسبان اولی: "من خواهر همه‌شان را گانیدم. هم برای ما

دردسر درست کرده اند، هم برای خودشان، هم برای اعلیحضرت.

بیا برویم قبل از سفر يك كم دستش بیندازیم دلمان باز بشود."

پاسبان دومی: "نه بابا، بازندانی ساواک شوخی نکن. یکهو

می‌بینی از بین خودمان یکی راپرتت را داد. آن وقت يك وزنه سه

کیلوئی به تخمت می‌بندند که رب و ربّت را یاد کنی."

پاسبان اولی: "زکی. می‌گویم دوتائی رفته بودیم روی

سرش بشاشیم شما چه می‌گوئید. می‌گوئیم فهمیدیم طرف مخالف

اعلیحضرت است، دلمان خواست برویم روی سرش بشاشیم."

پاسبان دومی پاکشان دور می‌شود: "بیکاری‌ها!"

پاسبان اولی می‌دود دنبالش: "بابا شوخی کردم، قبول"

و سعی می‌کند صورت دوستش را ببوسد: "جان بچه ات يك

دفعه راپرت بد برای‌مان ندهی‌ها!"

همان جا که بودم می‌ایستم و به آن‌ها که دور می‌شوند

نگاه می‌کنم. بعد نمی‌بینمشان. با احتیاط گشتی توی محوطه

می‌زنم. بالا و پائین. دم در باز اتاق افسر کشیک می‌ایستم. از

رادیو بغل دستش یکی از خواننده های بازاری تصنیف سوزناکی

می‌خواند درباره معشوق بی وفائی که عاشقش را ول کرده است

و با دیگری زده است به چاک. و او آنها را در بیرون از شهر وقت

عمل غافلگیر کرده است. آه و اوه های خواننده از بلند گوی رادیو

ول می‌شود درست روی اسلحه کمری افسر کشیک که دمر افتاده

است بغل يك ماشین تایپ کهنه و روی انگشتهای افسر که همراه

می‌گیرند." و در عقب ماشین را باز می‌کند: "حالا زودتر بپزید بالا، چیزی به حرکت اتوبوس نمانده."

گامب، صدای بسته شدن در ماشین، به چشم‌های یاسین نگاه می‌کنم. می‌خواهد از غروب آبادان چیزی با خودش ببرد. می‌برد و یا نمی‌برد؛ در آن لحظه که دستش توی دستبند است و نگاهش به بیرون چیزی نمی‌داند. گذاشتمش به حال خودش تا فکرهاش را جمع و جور کند. هردو ساکتیم. مشت زن گاه‌گاهی گردن کلفتش را می‌کشد جلو و از آینه پشت را نگاه می‌کند. نگاهش بیشتر روی یاسین است. نگاه یاسین اما هیچ‌جا نیست. می‌رسیم به گاراژ. اتوبوس منتظر ماست. اول مشت زن پیاده می‌شود و بعد یاسین و دو پاسبان که او را در میان گرفته‌اند. یک راست می‌روند طرف در اتوبوس. مشت زن که پیش از آنها رفته است تو از بغل صندلی راننده جای‌شان را در ته ماشین نشانشان می‌دهد. وقتی آنها می‌نشینند مشت زن چیزی توی گوش راننده می‌گوید و پیاده می‌شود. ماشین حرکت می‌کند. اولی نشسته بغل دست یاسین و دستش با دستبند به دست او بسته است. دومی تنها نشسته است پشت. یاسین هنوز توی فکر است. از صندلی‌های نزدیک برخی گاهی دزدکی به یاسین نگاه می‌کنند. پاسبان اولی کاپشنش را می‌اندازد روی میچ‌شان که دستبند توی چشم نخورد. اما همه آن را دیده‌اند. دیده بودند که یاسین یکبار با دستش که کشیده می‌شد از جلو ماشین به ته رفت. و چطور صبر کرد تا اول پهلوی به پهلوی بشوند با پاسبان و بعد بنشینند. و دیده بودند که چیزی در چشمهای این مسافر عجیب هست که نمی‌توانند نگاه از آن بردارند.

یادم رفته است چه قولی به مادرم داده‌ام. چیزهایی این

کنم. بی‌هدف ساختمان را می‌گردم. بالا، پائین، چپ، راست. وقتی بر می‌گردم یاسین را میان همان دو پاسبان می‌بینم. یکی‌شان دستش به دست او بسته شده است. از پله‌های جلو در، پائین نرفته به آنها می‌رسم.
"کجا؟"

یاسین با سر علامت می‌دهد که نمی‌داند.

ماشین سیاه رنگی پائین پله‌ها منتظر ماست. در صندلی جلو غیر از راننده یکی دیگر هم نشسته است. عینک سیاهی به چشم دارد. به یاسین می‌گویم طرف چه گردن کلفتی دارد، عین مشت زن‌های کارکشته است. از ماشین که بیرون می‌آید با نگاهی سرد یاسین را برانداز می‌کند. بعد به پاسبان‌ها که منتظر حرفی از جانب او هستند می‌گوید: "بار اولتان است که زندانی ما را می‌برید؟"

هردو پاسبان به هم نگاه می‌کنند. نمی‌دانند کدام یکی‌شان باید جواب بدهد. پاسبان اولی می‌گوید: "آقا-"

راننده که به نظر می‌آمد توی چرت است یکباره می‌پرد وسط حرفش: "جناب سرهنگ!"

پاسبان حرفش را اصلاح می‌کند: "ببخشید، جناب سرهنگ صلاً نگران نباشید."

مشت زن کارکشته گردن کلفتش را پیش می‌آورد:
"گوش هاتان را خوب باز کنید. حق ندارید توی راه یک لکه باش حرف بزنید. دست از پا خطا کنید با خود اعلیحضرت لرفید. فهمیدید؟"

هردو پاسبان باهم می‌گویند: "بله جناب سرهنگ."
"به تهران که رسیدید، می‌آیند دم اتوبوس ازتان تحویلش

مکت می‌کند. بعد برایم می‌گوید که سکوت و بی‌حرفی بچه‌ها و مظلومیت شان عذابش می‌داد. نه بازی می‌کردند و نه بلد بودند. فکر کرد تکان شان بدهد. درس و مشق را یکدم بگذارند کنار و بدون توی میدان و هورا بکشند. این بود که کشیدشان بیرون. آوردشان اینجا توی میدان. اول کمک شان کرد تا سنگ‌های دروازه‌ها را گذاشتند. بعد راهنمایی شان کرد که چطور فوتبال بازی کنند. و افراد هر دسته به هم پاس بدهند. خودش هم افتاد جلو که بازی را مهیج کند. چندتائی هم گل زد و الکی داد کشید بعد خسته اش شد، زد بیرون میدان، نشست روی خاک که دید بچه‌های کلاس به جای آن که توی دروازه شلیک کنند، هر دو دسته افتاده اند به جان توپ و دِ بزن. توپ هم پرت می‌شد جلو تر، گاهی هم با قوسی بلند از سر ضربه ای تصادفی، و بعد جلوتر. و آن‌ها هم در پی اش روان. تا از میدان خارج شدند. رفتند آن طرف جاده خاکی. اول صدایشان می‌آمد حالا که هیچی از آن‌ها پیدا نیست. و حالا هم هنوز و به یقین دارند زیر توپ می‌زنند تا کجا و کی از پا بیفتند. معلوم نیست.

خنده ام می‌گیرد.

می‌گوید: "می‌بینی مثل داستانه!"

"آره"

"همیشه دلم می‌خواست از این چیزهائی که می‌بینم و یا

برایم رخ می‌دهد داستان بلندی بنویسم."

"از چی‌ها مثلاً؟"

"از همینها. همین آدمهائی که تو هم آنها را دیدی؛ خجو،

دختر زار ممد، زار یوسف، خودمان، خودم، ایران خانم، آبجی قدم،

و -"

تو می‌بینم یا خیال می‌کنم می‌بینم که نمی‌گذارند او را بیاد بیاورم که در ذهن من هنوز پای درخت توت ایستاده است و منتظر است تا لحظه به لحظه برایش خبر بیاورم. در يك جا ننه غلام و غلام نشسته اند. عروسك رقصنده در بغلش است. میل رقصیدن دارد. اما نمی‌تواند. ننه غلام سفت آن را گرفته است _ دست هایش را _ صندلی رویی شان را خجو و شوهر پیرش گرفته اند. بغل دستشان ایران خانم و زار یوسف نشسته اند. برادر کوچک ایران خانم دست به صندلی در راهرو وسط اتوبوس دارد به پاسابنها نگاه می‌کند. هیچ معلوم نیست چیزی را به خاطر می‌آورد یا نه. آبجی قدم هم هست. آستینهایش را چنان بالا زده است که انگار منتظر است تا یاسین از بغلش رد شود و او را بقاپد و توی طشت آب بیندازد: "تخم جن چرکو په چرا هی از مو در می‌ری؟"

از صدای او غلام با سبیل کلارک گیبلی اش می‌چرخد و او را نگاه می‌کند.

یاسین را برای لحظه ای گم می‌کنم. بعد می‌بینمش نشسته است در شوره زار بیرون از ده. جائی که می‌توانی از دور درخت‌ها را ببینی و حس کنی خنکی سایه‌های شبدر و زیر نخل‌ها را روی پوستت، نرم. مدرسه گلی ده که یاسین در آن به بچه‌ها درس می‌داد با دیوارهای کج و کوله چون سببی از حرص گاز زده در پشت سرش پیداست. یاسین خیره است به رویو. به نقطه‌هائی که محو و محوتر می‌شوند.

"چرا اینجا نشسته‌ای؟"

"منتظر بچه‌هایم که برگردند. یعنی می‌خواستم به آنها بازی فوتبال یاد بدهم. میدانی که، بار اولشان است توپ بازی می‌کنند."

اینها نگاه کنم. وقتی اینها دیگر برایم هیچ نیستند جز يك مشت واژه. مشتى واژه كه خودشان باید خودشان را توضیح بدهند. من در آنها دخالتی نداشته باشم. برای همین است كه می‌گویم چقدر خوب می‌شد كه داستان این مرد را می‌كشاندم به لحظه ای كه جای دیگری است، زیر آسمانی دیگر، زیر آفتابی دیگر. بعد دارد از آنجا با چشم دیگری به اینها نگاه می‌كند. می‌خواهم بدانم باز دستبند ها و شلاقها او را تعقیب می‌كنند یا نه؟

"خوب، بده به ایوان آن را بنویسد؟"

"ایوان كیه؟"

"دوست من است. تو هلند زندگی می‌كند."

"آن وقت؟"

"آن وقت شاید خیلی چیزها برایت روشن بشود!"

صدای دام دام حرکت چرخهای قطاری در گوشم می‌پیچد، بعد من یادم می‌آید یعنی در همان خواب یادم می‌آید كه نباید اینجا باشم. جای دیگری‌ام. در هلند. قاطی می‌كنم. اشیاء و مكانها مدام در ذهنم تغییر شكل و تغییر نام می‌دهند. آن وقت خودم را می‌بینم كه در پستوی مغازه كرامت نشسته‌ام. قوز كرده و خم شده روی قالیچه ای كه جایش رفته است. ایوان هم هست. ایستاده پای پنجره و بجای كرامت دوربین در دست. و خیره به بامی در روبرو و منتظر تا پرنده ای كه در كمین پروازش نشسته است بپرد. دلم می‌خواهد به او بگویم كه آنمهای داستان او را در خوابم گم كرده‌ام و جای خود او هم با كرامت عوض شده است كه صدای تیری می‌پیچد. حواسم پرت می‌شود.

ایوان برمی‌گردد و دوربین را می‌دهد دست كرامت كه نشسته است پشت میزش؛ خیره به جلو.

و آخری را می‌خورد. من هم چیزی نمی‌گویم.
"همه این‌ها را دیگر. همه را در خیال مردی بی‌اورم كه دارد با دستبند در سرزمینش سفر می‌كند."

"خوب، بعد؟"

"بعد همین آدم، داستان است دیگر، می‌توانم هزار جا ببرمش، به دلایل سیاسی می‌افتد در يك كشور خارجی. آن وقت آنجا عاشق می‌شود. خوب این آدم، حالا هم منم. هم من نیستم. هم مجموعه ای از خاطره های قدیمیش است، هم چیزهایی كه دارد می‌بیند. توی این وضعیت سعی می‌كند آنچه را كه دارد تجربه می‌كند مثل نخ از توی همه این مهره ها بگذراند. اما می‌ترسم موفق نشود."

"برای چه می‌ترسی؟"

"ببین ما یاد گرفتیم همه اش چیزها را مقابل هم بگذاریم و نگاهشان كنیم. خیر و شر، نور و ظلمت. برای همین كمی گیج می‌شوم. مثلاً همین جا زار یوسف را داریم و ایران خانم را. و حتماً زار یوسف می‌شود شُرّه. آن وقت ایران خانم باید بشود قرص قمر، خوب. مظلوم واقعی و از این حرفها-"
"خوب معلوم است دیگر، مگر مخالفی؟"

"ای، اما-"

"اما، چی؟ ببریش جلوتر، بین تو و آن بوكسوره، معلوم است كه شُر كیه."

"خوب، درسته!"

"مثل اینکه شك داری؟"

"ببین من نمی‌دانم. شاید چیز دیگری می‌خواستم بگویم. می‌خواهم اگر بشود از راه خیلی دور، یعنی خیلی با فاصله به

کوچه باز می‌شوند. پای آن می‌نشینیم و صحنه ای عاشقانه را از سوراخی دید می‌زنیم. دختر را زود می‌شناسم.

ایران خانم است. خوشگلتر شده است. ابروهایش کمانی. موهایش سیاه و براق. چانه اش گرد. غلام دارد او را می‌بوسد. و او خودش را ول کرده است توی بغل غلام. غلام روی موهای او دست می‌کشد و ما نرمی موهای ایران خانم را برای اولین بار حس می‌کنیم. و می‌بینیم که چطور موها زیر دستهای بزرگ غلام می‌خوابند. بعد ما نمی‌فهمیم چی می‌شود. غلام در می‌رود. به دو. ایران خانم می‌چپد تو. آن وقت یک صدای جیغ می‌شنویم. یک صدای وحشتناک. و آن وقت همه از خانه می‌زنند بیرون. ما اما از جامان تکان نمی‌خوریم. بعد می‌بینیم که زار یوسف با یک تیشه از در بیرون می‌آید. تیشه خونی است. می‌لرزد. می‌گوید: "نمی‌خواستم، نمی‌خواستم. هیچ وقت نمی‌خواستم."

و آنوقت، ما از در باز می‌بینیم که ایران خانم افتاده است توی حیاط روی سیمان داغ دراز به دراز. و پائین پای او دو کفش پاشنه بلند پیدا است. یکی کج و یکبری و دیگری نشسته بر پاشنه. می‌ترسیم. هردو می‌ترسیم. و برای یک لحظه چشمانمان را می‌بندیم. از ترس. می‌خواهیم تاریکی بیاید. و تاریکی برای ما خیال خواب بیاورد. اما نمی‌آورد. فقط ما را از جا می‌کند. از آن جایی که هستیم ما را می‌کند و می‌اندازد توی ده. ما همچنان چشممان بسته است. اما از بوی شیدرها می‌فهمیم که توی ده پرتاب شده ایم - پای شیدرها- با همان حس خنکی که داشتیم. چشم باز می‌کنیم. می‌بینیم دختر زار ممد دراز به دراز توی شیدرها افتاده است. و دور گردنش سیاه شده است. در کنار او زیر بوته ها پرندۀ ای زخمی بال بال می‌زند. ای کاش چشم باز

"نشد. سعی کردم که بگیرم. لحظه نادری بود. نشد. درست همان موقع زدنش! از کجا؟ نمی‌دانم."

"دو زرد یک در میان."

"زدم، بزمن."

"هشت زرد، یک در میان."

"می‌مانم. نخ‌ها را گم می‌کنم."

"صدای چه بود؟"

"مگر تو هم شنیدی؟"

"آره."

"صدای تیر بود."

یاسین بلند می‌شود و دستم را می‌گیرد و مرا با خودش باز می‌کشانند به همانجا که بودیم، زیر همان آفتاب که چقدر داغ است و پوستمان را می‌سوزاند. از آن جا هم می‌گذریم. می‌رویم. با بوی برگ‌های نخل در دماغمان و بوی شط و گل خیس ساحل‌های کودکی مان. می‌رسیم به کوچه ای که یاسین را در آغاز سفر یکبار در آن دیده بودم.

از در باز خانه ای می‌چپیم تو که چقدر در زنگ زده و دستگیره آهنی اش به چشم آشنا می‌آید. می‌رویم توی حیاط سیمانی که زیر آفتاب مثل تابه داغ است. می‌پریم روی دیوار. ننه غلام توی حیاط و عروسک در دست توی صورتمان می‌خندد. از دیوار کوتاه سر دیوار خودمان را می‌کشیم بالا زیر محوطه زیر شیروانی. آنجا هوا خنک است. همیشه آنجا هوا خنک است. و خاک نرمش همیشه بوی خوش و خنک دارد. بینی را آزار نمی‌دهد. نرم و مطبوع است. من اینجور خاکها را دوست دارم. پاکیزه اند. دست نخورده. قوز کرده می‌رویم تا پای سوراخهایی که توی

نمی‌کردیم. باز می‌ترسیم. از چشم بستن می‌ترسیم. از خواب و از خوابیدن می‌ترسیم.
می‌گویم: "یاسین برگردیم سر جایمان."
می‌گوید: "جا؟ تو که جا نداری."
می‌گویم: "همانجا که نشسته بودیم. و نقطه‌ها را تماشا می‌کردیم."
می‌گوید: "تو سارا را میان آنها ندیدی؟"
می‌فهمم سارا همان نامی است که نمی‌خواست بر زبان بیاورد.
می‌گویم: "نه. فکر نمی‌کنم."
می‌گوید: "می‌ترسم. می‌ترسم بلائی سر سارا بیاید."
بعد خودمان را پیدا می‌کنیم میان همان بچه‌هایی که زیر توپ می‌زدند. توپ از بس گل به آن چسبیده سنگین و گنده شده است، به زور هوا می‌رود. کسی اما به آن توجه نمی‌کند. ما هم نمی‌کنیم. می‌زنیم زیر توپ. و بی‌هدف. کار نداریم که به سمت چی و کجا پرتاب می‌شود. فقط دلمان می‌خواهد بزنی بعد بدویم دنبالش، و تا به آن رسیدیم بزنی. از نفس افتاده ایم اما ول نمی‌کنیم.
یاسین باز می‌گوید: "می‌ترسم. برای سارا می‌ترسم."
و می‌خورد زمین. دستش را می‌گیرم. بلندش می‌کنم. نفس می‌زند. باز می‌دود و توی دویدن برایم از سارا می‌گوید.
خاطرات او مثل عکسی است تکه تکه شده که پخش زمین شده است. همه را منقطع می‌بینم. سر و گوش بریده. یکبار آنها باهم در خیابانند. سارا دامن کوتاه قرمزی پوشیده است. و برای او از حفظ شعر می‌خواند. در جایی دیگر بلوز زرد سارا را فقط می‌بینم. بعد آنها را می‌بینم. توی مهتابی. سارا پیراهن توری آبی

رنگی تنش است و گریه می‌کند. رو به آسمانی غروب. می‌گویم: "یاسین این‌ها چیست؟ این تکه‌های پراکنده که ریخته‌ای روی زمین؟" می‌گوید: "همین است که هست. چه خیال می‌کنی؟ با این شتاب چطور می‌خواهی برایت تعریف کنم. تازه چطور تعریف کنم که دست بازجوییم نیفتد. مگر پاسبان بغل دستم را نمی‌بینی؟ راه ده دوازده ساعت دیگر تمام می‌شود. آن وقت منم و آن شلاق‌هایی که وعده اش را داده‌اند." می‌گویم: "این چه ربطی به داستان تو و سارا دارد؟" می‌گوید: "دارد. همین‌ها که به نظر تو تکه پاره یا رمزی می‌آیند سرنوشت من و سارا را رقم زده‌اند. اصلاً همینها باعث آشنائی‌مان باهم شده‌اند. من و او درون همین شبکه روابطی که ما را در بر گرفته است حرکت می‌کنیم. مگر خوبت نمی‌خواستی که در جزئیات خیره شوم. شدم. خوبت کوچکی‌ای را که در آن بزرگ شدم دیدی. همه آن کوچکی، منم. ایران خانم، منم. زار یوسف، منم. غلام، منم. ننه غلام، منم. همه اینها ما را ساختند. برای بزرگ شدن، ما ناچاریم این شبکه رابطه را طرد کنیم. آن وقت که طرد کردیم می‌شویم ضد قانون و آن وقت قرار تعقیب‌مان صادر می‌شود. ما همیشه دستمان بسته است. نگاه کن فقط روی صندلی است که می‌توانم جَم بخورم."
بعد من که مکانم را گم کرده‌ام، با صدای دام دام حرکت چرخهای قطار در گوشم سعی می‌کنم با کنار هم چیدن همه آنچه‌هایی که نشانم داده است و یا از آن‌ها گفته است نقشی در ذهن بسازم. مثل نقش رفته‌ای از يك قالی جایش سوخته. نمی‌شود. به خودم می‌گویم شاید به همین دلیل است که او دلش می‌خواهد روزی با فاصله به آنها نگاه کند. نه از درون این شبکه روابط. خیلی با فاصله از آن. می‌گوید عشق به دیگری یافتن خود است. یافتن

می‌کند با همان پای لنگ خودش را به بچه‌ها برساند. نگاه کنان به آنها می‌نشینم بر شوره زار. به این امید تا توپ با ضربه پای یکی‌شان قوس بلندی بردارد توی آسمان آبی. پرواز کند. و آنها لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای مغروق تماشای آن، نفس تازه کنند. شاید در این نفس تازه کردن به یاد بیاورند قطعات بریده شده‌ای را که در ناخودآگاه ذهنشان بود و هست و خود سایه‌واری از آن می‌دانند. همانها که وقتی سالها بعد وقتی خواستند به یادشان بیاورند دیگر بریده بریده نباشد. تصویر کاملی باشد از اوئی که لحظه‌ای بعد باید پیدایش کنم نشسته برصندلی، در اتوبوس و باچشمانی حیران در چشم مسافران خیره شده است و چهره‌هائی را جستجو می‌کند و یا خیره شده است به بیرون به دشت باز و یا به علفزاری و یا به دامنه کوهی که منظره‌ای کوچک از وطنش است.

می‌دانم مادرم هنوز منتظر من است و ایستاده است زیر درخت توت تا شرح احوال یاسین را به او بدهم. یاسین را تنها می‌گذارم. با صدای ضربه‌های پازدن بچه‌ها درگوشش. ناچارم آنقدر از او فاصله بگیرم تا مادر را پیدا کنم.

به خانه که می‌رسم به سختی می‌توانم باور کنم این همان خانه‌ای است که چند ساعت پیش ترکش کرده بودم. در و دیوار آن، بوی کهنگی و مرگ می‌دهد. انگار سالها خالی مانده است. از در باز زنگ خورده تو می‌روم مادر را می‌بینم که هنوز ایستاده است زیر همان درخت توت که حالا خشک شده است. و نرم بادی آستین ژنده و رنگ و رو رفته اش را تکان می‌دهد. انگار سالها از عمرشان گذشته است. توی حیاط چند آدم غریبه هم می‌بینم. پیرمردی و دو زن. دوباره دچار شک می‌شوم. از خودم می‌پرسم این

خوبت در همین جهانی که تو را در برگرفته است. دیدن خوبت به صورتی مشخص نه مجرد. اما اینجا نمی‌تواند. نتوانسته است. چیزهائی می‌آید بینشان و حائل می‌شود. و همین‌ها او را پرت می‌کنند به سوئی و یا سارا را. بعد همدیگر را گم می‌کنند. تا بحال چند بار همدیگر را گم کرده‌اند. بار اول وقتی بود که فکر می‌کرد مبارزه مخفی و زندگی با سارا با هم جور در می‌آید. بار دوم حضور همین رؤیاها. حالا هم که دستگیر شده است. می‌گوید در چهره سارا که نگاه می‌کند می‌فهمد تا حالا همه اش شکست خورده است. چهره شکست خورده‌ای دارد. همه‌شان. حتا سارا هم اگر بخواهد تصمیم تازه‌ای بگیرد خیال می‌کند که بیرون از این شبکه روابط است، او هم در درون آن حرکت می‌کند. و با انگشت سارا را میان بچه‌ها نشانم می‌دهد.

می‌بینمش. با همان شکل و قیافه‌ای که یاسین از آن گفته است. شتابنده، او هم دارد زیر توپ می‌زند. باخنده و شعیف. گاهی هم متفکر و مغموم. توپ حالا آنقدر گنده شده است که به زور از زمین بلند می‌شود. ما اما می‌زنیم. پنجه‌های پامان باد کرده است، ولی می‌زنیم. زیر آفتاب. مسابقه‌ای برای هیچ. فقط نفس مسابقه است که لذت بخش است. نفس زدن زیر توپ است. در نمکزاری بی مرز. که نشان دهد در میدانیم. اصلاً خودمیدان مهم است. به سارا می‌گویم: "تو حرف بزنی. وقتی یاسین نمی‌تواند تو بگو." می‌زند زیر توپ. با همان پاهای کوچکش. و بعد از درد روی زمین می‌نشیند. موهای پریشانش را از پیشانی کنار می‌زند. می‌گوید: "الان هیچی برای گفتن ندارد. زمان می‌خواهد. فقط می‌خواهد او هم وارد بازی شود. می‌خواهد لجبازانه وارد بازی شود تا به یاسین نشان دهد که او هم می‌تواند." بعد بلند می‌شود و سعی

می‌آید آنها را در جایی دیده‌ام. چقدر پیرمرد به زار یوسف شبیه است؟ می‌تواند خودش باشد؟ شلوارش را به عادت او تا قوزک پایش بالا زده است و تکیه به دیوار در ایوان نشسته است و رو به آسمان دور سر دیوار دارد. از او فقط استخوانی و پوستی باقی مانده است. با شناختن او چهره‌های دیگر برایم آشنا می‌شوند. زن روبروی او که دارد توی هاون سنگی کشک می‌ساید ایران خانم است. او هم پیر شده است. برادرش کجاست؟ بعد، آن زن دیگر را هم می‌شناسم: دختر زار ممد است. کمر تاشده اش در هنگام جارو کردن همان حالتی را دارد که در هنگام بریدن ساق شبدر ها می‌دیدمش. چطور شد که اینها هنوز زنده اند. و چرا به اینجا کوچ کرده اند. چرا خانه این قدر ویران شده است. از مادرم می‌پرسم. می‌گوید جنگ شد. و همه ناچار شدند شهر را ترک کنند. این‌ها جا نداشتند و مدتی است که آمده اند. می‌گوید در این جنگ لعنتی اینها هم مثل بقیه دار و ندارشان را از دست دادند. دیگر چیزی برای‌شان نمانده است.

"آدم‌های خوبی اند ننه! خوب شد که آمدند و اتاقهای خالی را پر کردند. بدون آنها من خیلی تنها می‌شدم."
می‌پرسم: "ننه، ایران خانم که هنوز زنده است! مگر زار یوسف او را با تیشه نکشت؟"
"زار یوسف؟"
"آره."

"نمی‌دانم ننه. این مردمی که من می‌شناسم هزار بار می‌میرند و هزار بار زنده می‌شوند."
"دختر زار ممد چی؟ خودم گردن سیاه شده اش را دیدم."
"چه می‌گویی ننه؟ مگر بچه اش را ندیدی؟"

جا کجاست؟ مادر چنان ایستاده است که انگار پاهایش تا عمق خاک ریشه زده است. بی‌صدا از کنارش می‌گذرم. می‌روم توی راهرو. راهرو همان راهروی آشناست. حمام هم هست با کاشی‌های سفیدش و آشپزخانه، که گوشه‌ای از آن را یخچال پر می‌کرد. بیشتر اثاثیه‌ها در جای سابقشان است. اما خراب و از کار افتاده شده‌اند. می‌روم توی اتاق نشیمن تا در گوشه‌ای از آن سماور ورشوئی مادر را ببینم. همانجا که سارا گاهی اوقات کنار مادر می‌نشست و باخنده هایش اتاق را از شادی سرشار می‌کرد. پی صداها می‌گردم. صدا های دور و گمشده. نیستند. اشباح جای آنها را گرفته‌اند. اشباحی که آرام و بی‌صدا از لای خرت و پرت‌هایی که اتاق نشیمن را پر کرده‌اند می‌گذرند. دو شیخ را دنبال می‌کنم که از بقیه جدا می‌شوند و به یاد شبی در تابستانی دور از راهرو بالا می‌روند. آنها زیر آسمان پرستاره تابستان بر پشت بام جا پهن می‌کنند. می‌خوابند در کنار هم، بی آنکه همدیگر را لمس کنند. فقط به آسمان نگاه می‌کنند. بعد صبح می‌شود. اشباح می‌روند. من دلم می‌گیرد. می‌روم توی اتاق یاسین. شبهای بسیاری او و سارا در آنجا بیدار می‌نشستند. با هم کتاب می‌خواندند. اتاقی که از رؤیاهای خوب سارا برای آینده رنگ می‌گرفت. آیا می‌توانم دوباره آن رنگ را ببینم؟ میز تحریر یاسین هنوز سر جایش است و روی آن ننوی حصیری کوچکی، بافته شده از برگ نخل، و کودکی در آن که با چشم باز خوابیده است. اینها کی‌اند؟ در کمد را باز می‌کنم. کتابخانه کوچک یاسین با قفسه‌های چوبی قهوه‌ای رنگش هنوز آنجاست. گرد از کتاب‌ها پاک می‌کنم. اشیائی که روزی با دست زدن به آنها هزاران صدا ازشان برمی‌خاست اکنون خاموشند. می‌روم توی حیاط. غریبه‌ها را نگاه می‌کنم. به نظرم